

آسيمة

« ١ »

الهه محمدى

تهران - ١٣٩٩

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

محبوب من، نگاه کن
این ماه آواره بی سبب بر این قله نتابیده است.
این رود آسیمه، بی سبب افسار نبریده است
بی سبب شیون نمی‌کند...
«شیر کویبکس»

| | |
|--------------------|-------------------------------|
| سرشناسه | : محمدی، الهه |
| عنوان و پدیدآور | : آسیمه / الهه محمدی. |
| مشخصات نشر | : نشر علی . |
| مشخصات ظاهری | : ص. |
| شابک ج ۱ | : ISBN 978-964-193-543-8 |
| شابک ج ۲ | : ISBN 978-964-193-255-0 |
| شابک دوره | : ISBN 978-964-193-256-7 |
| یادداشت | : فیپا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR |
| رده‌بندی دیویی | : |
| شماره کتابخانه ملی | : |

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آسیمه

الهه محمدی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

«فصل اول»

سکوتی خفقان آور دست بر گلوی حاضران گذاشته بود. صدای تیک تاک ساعت خط بر اعضا و جوارح تن می کشید. جرئت نگاه کردن به صفر رسیده بود. به هر نقطه و اشیا پراکنده ای در فضا چشم می دوختند الا یکدیگر، خصوصاً برادران پارسا.

انتظار از شنیدن کشنده تر بود. گوش که می شنید، دل آرام می گرفت، حال با ریختن یا قرار گرفتن. اگر نگاهشان هم با یکدیگر تلاقی می کرد، فوراً نگاه می دزدیدند تا شاهد چشمان نمناک هم نباشند.

میان آن همه چشم، تنها یک نگاه بدون هراس از آن لحظات تشنه دیدن بود. دلش می خواست دست هایش را از هم باز کند و آرام و قرار دخترکی شود که مات و بی روح در مجاورتش نشسته بود و نگاه از صورتش بر نمی داشت. قرار بود تا ته دنیا برود اما اکنون او را به آخرین جای نفرین شده کشیده بود. با او از ابتدا تا آنجا موازی گام برداشته بود. نفهمید چگونه طوفان زیر زندگی اش زد و شعله به پا شد. آشوب، دل شوره، افتادن به تب مرگ، دلواپسی، سراسیمگی.

قطره اشکی که از چشم دختر افتاد، قلبش آه بلندی کشید. دست روی سینه گذاشت بلکه آرام گیرد اما آتش گرفت. آن روزها هزاران بار سوخته بود، زنده زنده، در خاطرات و مخاطره هایی که داشت و خود ویرانشان کرد. رو به مخاطراتی آورد که خاطراتش را زنده به گور کرد.

مگر ممکن بود آن همه سال شیفتگی و به یکباره قطع شدن؟ چه کشید آن مدت. بغض کرد. نگاهش به موج اشک نشست و دیگر او را محو می دید. وای اگر روزی دیگر او را نمی دید.

نگاه از دخترک گرفت. اشک او بی محابا تر روی صورت نفسش، همه

تقدیم دل و حسرت هایش
برای «مادرم» که عشقش همیشه زندگی است.

زندگی اش، خط کشید. سرش را زیر انداخت تا دیگر چشم‌های گریانش را نبیند. شاید چند صبحی دیگر به آن اشک‌ها خیلی نیاز داشت. بی‌قراری اش او را آشفته می‌کرد. سرش را بالا آورد تا به مدل زرگری همیشگی شان چیزی را به او حالی کند. وقت آن هم نشد. صدای منشی دادگاه بلند شد و به انتظارها پایان داد.

- لطفاً قیام کنید.

شنیدن آن جمله آسان بود اما کجا بود زانوان استوار تا بدن‌های مرتعش را تاب آورد؟ زانوها از خیلی وقت قبل در بالاوپایین کردن آن سراسرا شکست. مانده بود کمر!

به هر بدبختی که بود، روی پاهایشان ایستادند. سرها به یک سو و چشم‌ها به مقابل! آنچه جاننش داشت درمی‌آمد، گوش بود تا بشنود آنچه نباید، تا مرکز حسی بدن را از حرکت بیندازد. خدا خدا ورد زبانشان بود. قلب بیچاره نمی‌فهمید به کدامین سوی سینه بکوبد تا جا برای نفس کشیدن پیدا کند. می‌خواست سینه را سوراخ کند و زبان به التماس گشاید. عاقبت چند لحظه‌ای با بلند شدن صدای منشی دادگاه حرکت ثابت پیدا کرد.

- دادگاه پس از طی مراحل قانونی و بررسی محتویات پرونده، کلیه مدارک استنادی، شهادت شهود، مدافعات وکیل مدافع مقتول و نظریه پزشکی قانونی، متهم حاضر سروین پارسا فرزند احمد را به استناد مندرجات درج شده به قصاص نفس محکوم می‌کند.

بالاخره تمام شد. پرونده اعمالش بسته شد. صدای قلب‌ها روی زبان نشست و مهممه شد. زندگی و جوانی اش تاراج شد. باید بقیه آرزوهایش را به گور می‌کشید. چه آسان تمامش را باخت، همه هستی اش را، نفسش را.

آن قدر صداهای درهم و برهم در سرش پیچید که خودش را فراموش کرد. در آن میان فقط صدای ضجه‌ی زنی نگاهش را به مجاورت خود کشاند. برای او دیگر چه فرقی داشت؟ مگر دو سال پیش قصد انتحار نداشت؟ فقط مردنش دو

سال به تأخیر افتاد؛ اما آن که به خاطرش نفس کم آورد و در آغوش مادرش بی‌حال شد، همه زندگی اش بود. همان زندگی که برای او خرج کرد اما به اشتباه. بی‌تفاوت به اینکه کجاست و چه موقعیتی دارد، به سمت دختر جوان هجوم برد. سرعتش باعث شد مأمور بدرقه‌اش همراه او کشیده شود و چندگامی پیش رود. مأمور دیگری از طرف خالی فوراً او را چسبید و ثابت نگاهش داشت. همه چیز و همه کس را فراموش کرد. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. بی‌محاباتر به سمت دخترک هجوم برد و فریاد کشید:

- نفس!

او همه زندگی اش بود که مثل مرغ عشقی بی‌پناه، قبل از پرواز آخر جفتش در آغوش مادر آرمیده بود. حتی مأمورها و شرایط خاصش نمی‌توانست مقابلش را بگیرد و بی‌محابا نام نفس را فریاد می‌کرد. عاقبت مردی پیش آمد و با گرفتن شانه‌هایش گفت:

- آروم باش سروین. این آخر ماجرا نیست. وکیلت تقاضای فرجام می‌ده. من اینجا تمومش نمی‌کنم پسر.

سروین به کامله مرد نگاه ملتسمی انداخت و گفت:

- من مهم نیستم استاد. مهم نیستم. نفس.

استاد او را محکم نگاه داشت و گفت:

- تو این شرایط عادی که چنین حالی بشه عزیز من. روبه‌راه می‌شه.

سروین کوتاه نیامد و گفت:

- به همه گفتم نذارید بیاد اینجا. چرا او مد؟ چرا؟ می‌خواد دست من همیشه

از گور بیرون بمونه و چشمم همیشه نیمه‌باز؟

- آروم باش مرد. قوی باش. کو اون سروین جسور و شیرینی که می‌شناختم؟

مأمور دست سروین را کشید تا او را به جایگاهش برگرداند. سروین این قدر

بی‌وزن بود که روی صندلی افتاد. نگاه گریان پدر، عموها، مادر و از همه بدتر

رنگ و روی نفس داشت همان‌جا کارش را می‌ساخت. نصایح و دل‌داری استاد معین نیز لحظه‌ای او را آرام نمی‌کرد.

پدر که سمتش قدم برداشت، نگاهی به دست روی سینه‌اش انداخت. درست روی قلبش! آرام آرام روی قلبش می‌زد و پیش می‌آمد. داشت منفجر می‌شد. پیش از آنکه پدر به او برسد، بلند شد و جلوتر از مأمورش راه افتاد. انگار می‌دوید تا آن صحنه‌ها را پشت سر بگذارد. به خود گفت، «تو می‌میری اما اونا روزی هزار بار می‌میرن. لعنت به تو سروین. لعنت. ببین با حماقت و بلندپروازی پوچ همه رو به کجا کشوندی. مرگ واسه تو آرامشه. کاش جای یکی از اونا می‌موندی و روزی هزار بار می‌مردی.

عمو را مقابل خود دید. مرد به راحتی می‌گریست اما سروین مثل مات‌زده‌ها فقط نگاهش کرد. مرد دستی روی موهای سیاه سروین کشید و به تلخی گفت:

- نمی‌تونم باور کنم. آخه چرا؟ به جرم کدوم گناه نکرده؟

سروین با صدایی که از شدت بغض و تنگی سینه خفه شده بود گفت:

- نفس منو اذیت نکن عمو. مراقبش باش.

عمو بیشتر گریست و گفت:

- نفس خیلی وقته نفس نداره. از وقتی تو افتادی حبس.

مأمور که دستش را کشید، مجبور به رفتن شد، محکوم به نماندن. حکم به نیستی‌اش داده بودند. طناب دار دور گردنش نیفتاده بود اما احساس خفگی داشت تباهاش می‌کرد.

ترس

ترس

ترس

اضطراب، استیصال، سرازیری شدید و افتادن در جاده‌ای به اسم رفتن، رفتن به جایی که به شدت می‌ترسید، معلق ماندن بین مرگ و زندگی، اینکه

می‌دانست کی، کجا، چه ساعت و چرا قرار است نفسش تمام شود. چه خوب بود که آدمی نمی‌دانست زمان مرگش کی و کجاست والا آدمی از بدو تولد در حال جان‌کندن بود. آنچه بیشتر از همه عذابش می‌داد، دردی بود که به جان نفس گذاشت و باید می‌رفت تا از این پس او آماج ناله‌ها باشد.

صدای کشیده شدن در آهنی به روی ریل، مغزش را سایید. داخل سلول نشده بود که هم‌بندی‌ها رو چرخاندند. برخی هم سر به زیر انداخته بودند و آرام‌تر گریه می‌کردند. پسر جوانی سرش را به دیوار گذاشت و بلندبلند گریه کرد. نگاه مات سروین روی تک‌تک آن‌ها چرخید. چه خوب بود که عزاداری‌اش را به چشم می‌دید. دلش می‌خواست حجله‌ای را که پدرش مقابل در می‌گذارد هم ببیند. از تجسم آن زانوهایش شکست و لب اولین تخت نشست. دلش می‌خواست مانند همه به حال خودش زار بزند اما تمام بغضش را طناب دار می‌دید. دست برگلویش داشت هر لحظه بیشتر نفسش را تنگ می‌کرد. هرچه روزها جلوتر می‌رفت، نفسش تنگ‌تر و لب‌هایش سفیدتر می‌شد. به پیشواز مرگ رفتن چه دردناک بود. مگر نه آنکه می‌گویند مرگ تولدی دیگر است؟ آن همه ترس چرا؟ چرا آسیمه؟

- پارسا.

نگاه سروین دوری روی هم‌سلولی‌هایش زد. هر ثانیه آن لحظات با جان‌کندن برایش طی می‌شد. نمی‌توانست راحت به مأموری که او را به نام خوانده بود، نگاه کند؛ اما آخر که چی؟ سر چرخاند که جواب دهد. پیش از او صدایی بم برخاست.

- می‌خواهید انتقالش بدید انفرادی؟ زود نیست؟

سرباز پاهایش را جابه‌جا کرد و گفت:

- ملاقاتی داره.

نفس‌های حبس شده راحت از سینه بیرون جهید. سروین نه تنها برای آن

سلول و بند، بلکه درکل ندامتگاه جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده بود. دو سال زندگی در تاریک‌ترین نقطه دنیا کم نبود. هنوز برای همه معما بود که چنین جوان با محبت و آرامی چطور عنوان قاتل روی پیشینه‌اش ثبت شده است. آن سؤال همیشه با پاسخ‌های سر بسته سروین برایشان مجهول می ماند.

آخرین دفاع سروین از خود تنها یک اشتباه بود. اشتباهی که موجب خوردن آن مهر به پیشانی‌اش شده بود. او هیچ دفاع سختی از خود نمی کرد و عکس العملش برای همه حتی قضات قابل قبول نبود. به نظر آن‌ها اگر واقعاً بی گناه بود باید دفاعی جانانه تر از خود می کرد. برخاست و پرسید:

- باکی ملاقات دارم؟

- نمی دونم.

سروین قدمی عقب گذاشت و گفت:

- نمی خوام کسی رو ببینم.

سرباز گفت:

- شاید این ملاقات‌ها دیدارهای آخر باشه. تو هرکدومشم ممکنه یه معجزه اتفاق بیفته. بیابرو.

صدای ناله آرامی از ته سلول برخاست. دیگر صداها را کاملاً از بر بود. آن صدا از برای پیرمردی بود که حبس ابد می کشید. نگاه مخموری به او انداخت و گفت:

- گریه هاتو نگه دار عمو ابرام. هنوز راه مونده. به این راحتی آدم جون نمی کنه.

کاش متولد شدن هم این قدر راحت نبود.

پیرمرد آب دیده‌اش را گرفت و گفت:

- زندان خودش یه دانشگاهه بابام. وارد شدن به دنیایی جدید. دعا می کنم با

تن سالم باروبنه بنددی وبری.

منظور پیرمرد را فهمید اما به تلخی گفت:

- آدم گاهی آن قدر با خودش حرف می زنه که تبدیل می شه به دو نفر. من نفر اولمو که هنوز اسیر وجدانه آزاد می بینم اما نفر دوم که بی گناهی، زیر تیغه. هضم حرفش مانند چشم‌های پرسؤالش مجهول بود. صدای برهم خوردن لولاهای آهنی خبر از رفتن او می داد.

صدای کشیده شدن درآهنی به روی ریل، مغزش را می خراشید. همه هستی‌اش به فاصله چند گام تا زندگی به انتظار اجرای حکم ایستاده بود. باورش نمی شد آنکه از پس سایه روشن بیرون آمد و مقابل چشمانش ایستاد، تا چند روز دیگر بیشتر زنده نیست. زنده اگر به معنای زندگی کردن است، پس او هم زنده نبود. مدت‌ها زودتر از سروین جان داده بود.

با دیدن نفس لب‌های برجسته و مردانه‌اش به لبخندی محو باز شد. او را به نزدیک خود فراخواند. بی قرار حضورش بود بلکه کمی آرام گیرند اما آن فضای سرد، نیمه تاریک، دیوارهای بلند و نفرین شده تمام اشتیاق و جوانی‌شان را کشته بود. حس کرد نفس‌هایی که از سینه محبوبش بیرون می آید، به یک نفس بند است. در نفس آخر او دستانش را گرفت و گفت:

- چرا این قدر سردی نفسم؟ نمی دونی دل من خیلی کوچیکه؟

نفس به سختی و با صدایی مرتعش گفت:

- این قدر کوچیک که دیگه من هم جایی ندارم و می خواهی تنهام بذاری.

- مزخرف نگو.

- باشه اما من بعد تو دیگه جایی تو این دنیا ندارم.

نفس را مقابل خود نگاه داشت و گفت:

- دوس داشتم دنیا تو دستام بود زیر پاهات فرش کنم. حالا که دستم از

همه جاکوتاهه، فقط یه جون دارم که از زمان متولد شدن تو به نامت کردم. الان

دارم به تعهدم عمل می کنم عشقم.

اشک مثل باران از چشمان نفس سرریز شد. سروین سرش را به طرفین تکان می داد تا او کوتاه بیاید اما ممکن نبود. دختر جوان چشم از صورت سروین برنمی داشت و اشک مانند چشمه ای که می جوشد، روی صورتش می ریخت. سروین سعی کرد اشک های نفس را پاک کند.

- من شباً اینجا تنهام نفس. به تنهایی و این قفسی که تو شم رحم کن دختر. بس کن.

نفس میان گریه گفت:

- من هم شباً اون بالا، تو اتاقی که خودت برام ساختی تنهام سروین. کی به من رحم می کنه اگه قرار باشه این تنهایی مادام العمر بشه. فکر کردی بعد تو باید چه کار کنم؟

- می دونم زندگی برات سخت می شه اما باید مبارزه کنی.

- با چی؟ با کی؟ بدون تو؟ بدون هیچ پشتوانه ای؟ تنها؟

سروین به سوی او خم شد و زیر گوشش گفت:

- چه کار کنم آرام شی؟

نفس صدای بلند گریه اش را با حق هقی بیرون فرستاد و با ضجه گفت:

- بذار اشتباهمو جبران کنم. شریک که داشته باشی، برای هم می مونیم،

حتی جدا و پشت این میله های سرد.

سروین ابروهایش را درهم کشید. انگشت اشاره اش را روی بینی نهاد و به

آرامی گفت:

- هیس! حتی آرام نفس بکش. دیوار گوش داره.

نفس گریه اش را خفه کرد و گفت:

- تاوان گناه نکرده روگردن نگیر سروین. اگه منو دوس داری، برام بمون. این

یک طرفه رفتنه. تو داری اشتباهتو این بار با محبتت ادامه می دی.

سروین سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- من برای پس دادن عذابی که به قلب تو دادم اینجام.

نفس با تمنا گفت:

- بسه. دو سال برای خودآزاری و پس دادنش کافی بود، حتی بیشتر. من هم

تو این ماجرا به سهم خودم اشتباه کردم.

- بس کن نفس.

صدای محکم و ملتمس سروین به او هشدار اتمام می داد. خفقان گرفت اما

چه سخت بود با لب های بسته و بی صدا زار زدن. دلش می خواست فریاد بکشد.

خود را به درودیوار بلند آنجا بکوبد. دست سروین را بگیرد و از تمام جهان

بگریزد. سروین سرکنار گوش نفس گذاشت و گفت:

- تو باید زندگی کنی. نفس کشیدن حفته. همونی که از بدو تولد بهت دادم و

شب خواستن رسمیت به عنوان مهر پیشکش کردم. تو خندیدی اما من گفتم

پاش بیفته ثابت می کنم.

خسته شد از گریه های دنباله دار. دلش آغوش می خواست. دستی که برای

آرام کردنش دور تنش تنیده شود و تکیه گاهش بشود. دلش زندگی دوباره اش را

می خواست. همان شب و روزهای پرلخند پرهیاهو که صدای شادی شان

آسمان را سوراخ می کرد. دلش بچگی شان را می خواست. همان روزهایی که به

پشت گرمی سروین هر کاری می کرد. دلش زندگی می خواست. همان زندگی که

کنارش راحت زندگی می کرد نه نفس کشیدن خالی چون آویزان آن زندگی بود.

از درد، جنگیدن با حس های بد خسته بود. تا کی بی او بودن را مشق

شب های بی تابیش می کرد؟ مگر ممکن بود بی او؟ مگر ممکن بود ناممکن؟

می ماند، زخم می خورد از قلبش. باید تمام دردهایش را قصه می کرد و مانند

گریه هایش بیرون می ریخت بلکه کسی صدای زخم دلش را بشنود. وکیل که با

فاصله ای قابل توجه ایستاده بود، نرم نرم پیش آمد و گفت:

- اجازه بده خانم پارسا. فرصت اندک.